

انقلاب علیه آزادی:
بلشویسم، حزب، و مرگ سوژه سیاسی!
امیر آذر



شوراها

www.shoraha.net

دی ۱۴۰۴ / دسامبر ۲۰۲۵

انقلاب علیه آزادی:

بلشویسم، حزب، و مرگ سوژه سیاسی!

امیر آذر

مسئله دموکراسی و دیکتاتوری در سنت مارکسیستی، از همان آغاز، زخمی بود که هرگز درست بسته نشد. انقلاب روسیه این زخم را نه فقط عیان، که چرکین کرد. جایی که قرار بود رهایی رخ دهد، قدرت جا خوش کرد؛ جایی که قرار بود توده‌ها سخن بگویند، حزب زبان شد؛ و جایی که شهروند باید زاده می‌شد، «انسان انقلابی» جای او را گرفت. نقد لنین به کائوتسکی، با آن لحن آمرانه و حکم ارتدادگونه، تنها یک جدال نظری نبود؛ اعلام رسمی پایان مدارا با هر قرانتی بود که دموکراسی را نه ابزار بورژوازی، بلکه شرط زنده ماندن سوسیالیسم می‌دانست. لنین عاملیت توده کارگر را می‌پذیرفت، اما نه آن‌گونه که خود توده بتواند آن را زندگی کند. عاملیت، در نگاه او، باید از صافی حزب عبور می‌کرد؛ حزب به مثابه مغز، توده به مثابه بدن. این‌جا بود که شکاف آغاز شد. بدن، بدون اجازه مغز، حق حرکت نداشت. شوراها، مطبوعات، تشکلهای مستقل، همه یا در حزب حل شدند یا بیرون رانده شدند. انحلال مجلس مؤسسان فقط یک تصمیم سیاسی نبود؛ اعلام این حقیقت تلخ بود که رأی، تا جایی معتبر است که با حقیقت حزب هم‌جهت باشد. در این دستگاه فکری، شهروندی معنای خود را از دست می‌دهد. شهروند، حامل حق است؛ اما بلشویک‌ها با حق میانه‌ای نداشتند. آنچه مهم بود، موضع بود: با ما یا علیه ما. انسان انقلابی، انسان کامل بود؛ و ضدانقلاب، نه فقط مخالف سیاسی، که موجودی فاقد مشروعیت اخلاقی. این دوگانه، راه را برای سلاخی

دموکراسی هموار کرد؛ آزادی بیان، آزادی تشکل، حتی آزادی اندیشیدن، همه به نام آینده‌ای که هرگز نیامد، قربانی شدند.

رزا لوکزامبورگ



رزا لوکزامبورگ این خطر را زودتر از بسیاری دید. او، برخلاف لنین، می‌دانست که انقلاب بدون نفس کشیدن آزادی، خفه می‌شود. جمله معروفش — آزادی فقط برای هواداران حکومت، آزادی نیست — نه شعار بود و نه احساسات‌گرایی؛ تشخیص یک حقیقت ساختاری بود. لوکزامبورگ می‌دید که اگر نقد خاموش شود، اگر اختلاف جرم شود، اگر توده فقط مجری باشد نه تصمیم‌گیر، آنچه باقی می‌ماند پوسته‌ای از انقلاب است با هسته‌ای اقتدارگرا. هشدار او شنیده نشد؛ یا شنیده شد و عمداً نادیده گرفته شد. لوکزامبورگ از همان ابتدا فهمیده بود که خطر اصلی انقلاب، دشمن بیرونی نیست؛ خطر در درون لانه می‌کند، آرام، با زبان ضرورت و تاریخ. او می‌دانست که وقتی انقلاب خود را از آزادی بی‌نیاز بداند، وقتی بگوید «بعداً»، «پس از تثبیت قدرت»، «پس از شکست ضدانقلاب»، در واقع

دارد حکم مرگ خود را امضا می‌کند. آزادی، از نظر او، تزئین انقلاب نبود که بشود موقتاً کنار گذاشت؛ اکسیژن بود. بدون آن، هرچقدر هم نیت‌ها پاک باشد، بدن انقلاب کبود می‌شود و می‌میرد، اما پیش از مرگ، به هیولایی بدل می‌شود که دیگر چیزی از رهایی در آن باقی نمانده است. نکته ظریف در نگاه لوکزامبورگ این بود که دموکراسی را نه صرفاً به‌مثابه یک سازوکار سیاسی، بلکه به‌عنوان فرایندی زنده و ناآرام می‌فهمید. دموکراسی برای او یعنی خطا، یعنی آزمون و شکست، یعنی صدای ناهماهنگ، یعنی جمعی که همیشه در حال شدن است، نه جمعی که به حقیقت نهایی رسیده. بلشویک‌ها اما دقیقاً از همین می‌ترسیدند: از ناپایداری، از پیش‌بینی‌ناپذیری توده‌ها، از این‌که مردم چیزی بخواهند که در برنامه حزب نیامده است. پس دموکراسی را به نام کارآمدی قربانی کردند؛ و لوکزامبورگ می‌دید که این قربانی، بی‌جبران است. او به‌خوبی می‌فهمید که وقتی نقد جرم می‌شود، انقلاب از درون تهی می‌شود. نقد، برای او نه دشمن وحدت، بلکه شرط بلوغ جمعی بود. جامعه‌ای که اجازه ندارد از خودش انتقاد کند، محکوم است اشتباهاتش را تکرار کند، آن هم در مقیاسی بزرگ‌تر و خشن‌تر. بلشویک‌ها، با بستن دهان مخالف، در واقع گوش خود را بردند. دیگر چیزی نمی‌شنیدند جز پژواک صدای خودشان. و این همان لحظه‌ای است که قدرت، هرچند به نام پرولتاریا، از پرولتاریا جدا می‌شود. لوکزامبورگ به مسئله حزب هم با بدبینی عمیق نگاه می‌کرد. نه به این معنا که حزب را نفی کند، بلکه از آن‌جا که می‌دید حزب، اگر مهار نشود، اگر در معرض نقد دائمی توده‌ها قرار نگیرد، به‌راحتی خود را جای طبقه می‌نشاند. او می‌دانست که هیچ نمایندگی‌ای مقدس نیست.

نماینده، اگر قابل عزل نباشد، اگر پاسخگو نباشد، دیر یا زود به قیم بدل می‌شود. و قیم، حتی اگر نیت خیر داشته باشد، آزادی را از کودک می‌گیرد. انقلاب بلشویکی دقیقاً از همین نقطه لغزید: حزب، به تدریج، خود را عقل کل تاریخ دانست. در نگاه لوکزامبورگ، مسئله فقط سرکوب سیاسی نبود؛ مسئله فقر تجربه بود. توده‌ای که فقط اجرا می‌کند، یاد نمی‌گیرد. اشتباه نمی‌کند، پس رشد هم نمی‌کند. آزادی، برای او، یعنی حق اشتباه. یعنی این‌که توده‌ها در میدان واقعی تصمیم‌گیری بسوزند، خطا کنند، عقب‌نشینی کنند و دوباره جلو بیایند. انقلاب، بدون این فرایند، بدل می‌شود به نمایشنامه‌ای که بازیگرانش از قبل نقش‌شان نوشته شده است. چنین انقلابی شاید نظم بسازد، اما انسان آزاد نه. او برخلاف لنین، به «بلوغ تدریجی آگاهی» باور داشت، نه تزریق آگاهی از بالا. باور داشت که آگاهی سیاسی محصول کنش است، نه پیش‌شرط آن. بلشویک‌ها اما می‌گفتند توده هنوز آماده نیست؛ باید هدایت شود، باید محدود شود، باید محافظت شود. لوکزامبورگ این زبان را می‌شناخت؛ زبان پدرسالارانه‌ای که همیشه به نام خیر سخن می‌گوید و همیشه آزادی را به تعویق می‌اندازد. او می‌دید که این تعویق، پایانی ندارد.

آنچه هشدار لوکزامبورگ را امروز هم زنده نگه می‌دارد، همین است: این‌که دیکتاتوری، حتی اگر با پرچم سرخ بیاید، باز دیکتاتوری است. این‌که آزادی را نمی‌توان به بعد از پیروزی موکول کرد، چون اگر در مسیر پیروزی نابود شود، دیگر چیزی برای جشن گرفتن باقی نمی‌ماند. انقلاب روسیه، از منظر او، نه به‌خاطر جسارتش، بلکه به‌خاطر ترسش شکست خورد؛ ترس از آزادی. و شاید تلخ‌ترین بخش ماجرا این باشد که

تاریخ، حق را به او داد، اما خیلی دیر. آن قدر دیر که دیگر نه خودش زنده بود، نه آن انقلابی که رویایش را داشت. هشدارش شنیده نشد، چون شنیدنش شجاعت می‌خواست؛ شجاعت پذیرفتن این حقیقت ساده و هولناک که هیچ‌کس، حتی به نام رهایی، حق ندارد آزادی را مصادره کند

پل ماتیک و پانه کوک



پل ماتیک و آنتون پانه‌کوک این نقد را یک گام جلوتر بردند. آن‌ها نشان دادند که مسئله فقط سرکوب سیاسی نیست، بلکه جایگزینی خود طبقه با حزب است. در این‌جا، پرولتاریا دیگر سوژه تاریخ نیست؛ موضوع مدیریت است. انقلاب، به‌جای آن‌که میدان تجربه زنده‌ی خودسازمان‌یابی باشد، به پروژه‌ای اداری بدل می‌شود. کارگر، به نام خودش، اما بدون خودش، حکومت می‌شود. شوراها تهی می‌شوند، ابتکار می‌میرد، و آنچه باقی می‌ماند، دستگاهی است که بیش از آن‌که به رهایی بیندیشد، به بقا فکر می‌کند. ماتیک و پانه‌کوک دقیقاً همان جایی ایستادند که روایت رسمی انقلاب دوست نداشت کسی بایستد؛ نه بیرون اردوگاه، نه در صف دشمنان، بلکه وسط میدان، جایی که باید از خود انقلاب پرسید: «چه بر سر تو آمد؟». آن‌ها مسئله را به سطحی عمیق‌تر از سرکوب پلیسی و زندان و

سانسور بردند. گفتند حتی اگر هیچ زندانی‌ای هم در کار نبود، حتی اگر گلوله‌ای شلیک نمی‌شد، باز هم یک فاجعه در حال وقوع بود: فاجعه جانشینی. حزب، آرام و بی‌سروصدا، جای طبقه را گرفت. نه به‌عنوان نماینده، بلکه به‌عنوان بدل. و از همان لحظه، تاریخ مسیر دیگری رفت. در این‌جا پرولتاریا دیگر فاعل نیست؛ موضوع است. درباره‌اش تصمیم گرفته می‌شود، به نامش سخن گفته می‌شود، اما خودش غایب است. انقلاب که باید عرصه‌ی تجربه‌ی مستقیم قدرت باشد، تبدیل می‌شود به سلسله‌مراتب تصمیم‌گیری. ماتیک این را «مدیریت به‌جای رهایی» می‌نامد. مدیریتی که زبانش زبان ضرورت است: ضرورت تولید، ضرورت انضباط، ضرورت حفظ قدرت. در این زبان، آزادی همیشه مزاحم است، شورا همیشه ناکارآمد است، و ابتکار توده‌ای همیشه خطرناک.

پانه کوک



پانه‌کوک از زاویه شوراها به مسئله نگاه می‌کرد، نه به‌عنوان نهاد، بلکه به‌مثابه شکل زندگی سیاسی. شوراها برای او فقط ابزار نبودند؛ تمرین آزادی بودند. جایی که کارگر نه رأی می‌دهد و می‌رود، بلکه می‌ماند، بحث می‌کند، اشتباه می‌کند، یاد می‌گیرد. اما بلشویک‌ها شورا را

تا جایی تحمل کردند که مطیع بود. لحظه‌ای که شورا خواست مستقل بیندیشد، حکم پایش صادر شد. شورا باقی ماند، اما تهی؛ پوسته‌ای که محتوایش به حزب منتقل شده بود. اینجا همان نقطه‌ای است که انقلاب از «رخداد» به «اداره» بدل می‌شود. رخداد یعنی چیزی که قابل پیش‌بینی نیست، چیزی که نظم موجود را می‌شکند. اداره یعنی کنترل، استمرار، تثبیت. ماتیک نشان می‌دهد که دولت شوروی، خیلی زود، بیش از آن‌که نگران گسترش آزادی باشد، نگران حفظ ساختار شد. ساختاری که دیگر بدون سرکوب، بدون بوروکراسی، بدون حذف ابتکار از پایین، نمی‌توانست دوام بیاورد. این‌جا دیگر بحث خیانت فردی یا خطای تاکتیکی نیست؛ مسئله منطق یک نظام است. کارگر، در این نظم، همچنان کار می‌کند، همچنان تولید می‌کند، اما تصمیم نمی‌گیرد. قدرت، از محل کار جدا می‌شود و به دفتر منتقل می‌شود. سیاست، از زندگی روزمره جدا می‌شود و به کمیته‌ها سپرده می‌شود. انقلاب، که باید زندگی را سیاسی کند، سیاست را از زندگی بیرون می‌کشد. این همان لحظه‌ای است که به قول پانه‌کوک، سوسیالیسم به «سرمایه‌داری دولتی» نزدیک می‌شود؛ نه به‌خاطر مالکیت خصوصی، بلکه به‌خاطر بیگانگی. بیگانگی، در این‌جا، فقط اقتصادی نیست؛ بیگانگی از تصمیم، از معنا، از امکان دخالت. کارگر می‌بیند که جهان به نام او تغییر کرده، اما او همچنان تماشاگر است. این وضعیت، دیر یا زود، یا به بی‌تفاوتی می‌انجامد یا به اطاعت. هر دو، مرگ سیاست‌اند. ماتیک دقیقاً روی همین نقطه دست می‌گذارد: وقتی سیاست به حرفه تبدیل می‌شود، توده‌ها از آن کنار گذاشته می‌شوند، حتی اگر شعارها همچنان رادیکال بمانند. آن‌چه نقد ماتیک و پانه‌کوک را خطرناک می‌کرد، همین بود که

دشمن بیرونی را نشانه نمی‌رفت؛ آینه می‌گرفت جلوی خود چپ. می‌گفت اگر رهایی را واگذار کنی، حتی به حزب خودت، دیگر رهایی در کار نیست. می‌گفت هیچ میان‌بری وجود ندارد؛ نه از دل دولت، نه از دل حزب پیشاهنگ. آزادی یا از پایین ساخته می‌شود، یا اصلاً ساخته نمی‌شود. این نقد، هنوز هم آزاردهنده است، چون امیدهای ساده را خراب می‌کند. می‌گوید مسئله فقط این نیست که «چه کسی» قدرت را در دست دارد، بلکه این است که قدرت چگونه عمل می‌کند. اگر قدرت متمرکز است، اگر پاسخ‌گو نیست، اگر از نقد می‌ترسد، حتی اگر نامش سرخ باشد، باز همان چرخه تکرار می‌شود. دستگاهی شکل می‌گیرد که هر روز بیشتر از مردم فاصله می‌گیرد و هر روز بیشتر به بقای خود می‌اندیشد.

ماتیک و پانه‌کوک نمی‌خواستند انقلاب را دفن کنند؛ می‌خواستند آن را از دست مدیران نجات دهند. اما صدایشان، مثل صدای لوکزامبورگ، در هیاهوی قطعیت‌ها گم شد. چون شنیدن این حرف‌ها، مستلزم پذیرفتن یک حقیقت سخت است: این‌که هیچ‌کس نمی‌تواند به‌جای دیگری آزاد شود. این‌که رهایی، نماینده‌بردار نیست. و این شاید رادیکال‌ترین، و در عین حال تنهاترین، حقیقتی باشد که سنت چپ هنوز با آن کنار نیامده است. پانه‌کوک این‌جا ایستاد؛ درست در نقطه‌ای که بسیاری از مارکسیست‌ها یا نخواستند بایستند یا جرأتش را نداشتند. او مسئله را نه به «انحراف رهبری» تقلیل داد و نه به «اشتباهات تاکتیکی». برای پانه‌کوک، مشکل در خود شکل بود؛ در این‌که حزب، هر قدر هم با نیت رهایی، وقتی جای طبقه می‌نشیند، دیگر ابزار آزادی نیست، بدل به مانع آن می‌شود. او می‌دید که بلشویسم، به‌نام کارگر، اما بی‌کارگر عمل می‌کند؛ به‌نام پرولتاریا، اما بدون

پرولتاریا. پانه‌کوک تأکید می‌کند که آگاهی طبقاتی چیزی نیست که از بیرون تزریق شود. آگاهی، محصول عمل جمعی است، زاده تجربه زیسته‌ی خودسازمان‌یابی. وقتی حزب خود را حامل آگاهی می‌داند، کارگر دیگر یاد نمی‌گیرد تصمیم بگیرد؛ فقط یاد می‌گیرد اجرا کند. این‌جا همان لحظه‌ای است که انقلاب از تجربه زنده تهی می‌شود و به برنامه بدل می‌گردد. برنامه‌ای که باید «درست» اجرا شود، نه زیسته شود. او شوراهای را نه ابزار انتقال قدرت، بلکه خود قدرت می‌داندست. شورا، برای پانه‌کوک، جایی بود که کارگر نه نماینده، بلکه خود تصمیم‌گیر است. اما در تجربه بلشویکی، شوراها یا به نهادهای تزئینی تقلیل یافتند یا به بازوی اجرایی حزب. این دگردیدی، به‌ظاهر کوچک، در عمل فاجعه‌بار بود. چون لحظه‌ای که شورا استقلال خود را از دست می‌دهد، کارگر هم استقلال خود را از دست می‌دهد. سیاست، دوباره از بالا باز می‌گردد، فقط با نامی دیگر. پانه‌کوک به‌درستی می‌دید که دولت انقلابی، حتی اگر از دل انقلاب بیرون آمده باشد، منطق خاص خود را دارد: بقا، تمرکز، انضباط. این منطق، دیر یا زود، با خودسازمان‌یابی توده‌ها در تعارض قرار می‌گیرد. حزب بلشویک، به‌محض آن‌که دولت شد، دیگر نمی‌توانست تحمل کند که تصمیم‌گیری در جایی بیرون از خودش اتفاق بیفتد. شوراها باید یا مطیع می‌شدند یا حذف. این انتخاب، انتخاب اخلاقی نبود؛ انتخاب ساختاری بود. نکته تیز پانه‌کوک این است که نشان می‌دهد چگونه زبان‌رهایی، می‌تواند علیه رهایی عمل کند. وقتی گفته می‌شود حزب «نماینده واقعی» طبقه است، هر مخالفتی، به‌راحتی، مخالفت با خود طبقه معرفی می‌شود. این ترفند زبانی، راه را برای حذف هر صدای مستقلی باز می‌کند. کارگری

که اعتراض می‌کند، دیگر کارگر آگاه نیست؛ منحرف است، فریب‌خورده است، ابزار دشمن است. این همان لحظه‌ای است که طبقه، از یک سوژه زنده، به یک مفهوم انتزاعی فروکاسته می‌شود. پانه‌کوک، برخلاف لنین، به دموکراسی به‌عنوان ابزار موقت نگاه نمی‌کرد. برای او، دموکراسی کارگری، خود سوسیالیسم بود، نه مرحله‌ای پیش از آن. اگر کارگران نتوانند آزادانه تصمیم بگیرند، اگر نتوانند اشتباه کنند، اگر نتوانند اختلاف داشته باشند، آنچه ساخته می‌شود، هرچه باشد، رهایی نیست. او می‌دانست که این مسیر، پر از بی‌نظمی، تعارض و حتی شکست است، اما باور داشت که بدون عبور از این خطرها، هیچ بلوغ سیاسی‌ای رخ نمی‌دهد. مثال‌ها روشن‌اند. در سال‌های نخست پس از انقلاب اکتبر، اعتصابات کارگری در پتروگرا و کرونشتات، نه از سوی سرمایه‌داران، بلکه از دل همان طبقه‌ای برآمد که مثلاً صاحب قدرت بود. پاسخ حزب، سرکوب بود. پانه‌کوک این را نه یک تراژدی اتفاقی، بلکه نتیجه منطقی جایگزینی حزب به‌جای طبقه می‌دانست. وقتی کارگر فقط تا جایی صاحب قدرت است که مطیع بماند، قدرتش واقعی نیست. برای پانه‌کوک، مسئله اصلی این بود: یا طبقه خودش یاد می‌گیرد حکومت کند، یا کسی به‌نام او حکومت خواهد کرد. راه سومی وجود ندارد. تجربه بلشویکی، از نظر او، نشان داد که حکومت به‌نام طبقه، ساده‌ترین راه برای حذف خود طبقه است. و این نقد، هنوز هم آزاردهنده است، چون مستقیماً می‌پرسد: آیا ما به مردم اعتماد داریم یا نه؟ نه! زیرا آنها هنوز به بالاسری به نام یک حزب آهنین نیاز دارند! پانه‌کوک اصرار داشت که این بی‌اعتمادی، اتفاقی یا موقتی نیست. این بی‌اعتمادی، ساختاری است. هر جا که سازمانی خود

را جانشین آگاهی جمعی بداند، ناکزیر به این نتیجه می‌رسد که مردم «هنوز آماده نیستند». این «هنوز» خطرناک است، چون پایان ندارد. همیشه می‌توان گفت شرایط سخت است، دشمن زیاد است، زمان مناسب نیست. و در این تعلیق دائمی، آزادی هرگز نمی‌رسد. سوال «آیا ما به مردم اعتماد داریم یا نه؟» دقیقاً همین‌جا معنا پیدا می‌کند. اعتماد، صرفاً یک احساس اخلاقی نیست؛ یک انتخاب سیاسی است. اعتماد یعنی پذیرفتن این‌که مردم ممکن است اشتباه کنند، مسیرهای ناهموار بروند، حتی تصمیم‌هایی بگیرند که با تحلیل نخبگان هم‌خوان نباشد. بلشویسم، چنین ریسکی را نپذیرفت. ترجیح داد اشتباه نکند، حتی اگر به قیمت حذف تجربه زنده جمعی باشد. این انتخاب، به ثبات کوتاه‌مدت انجامید، اما به ناتوانی بلندمدت.

پانه‌کوک نشان می‌دهد که طبقه، فقط وقتی وجود دارد که عمل می‌کند. طبقه‌ای که فقط از او سخن گفته می‌شود، طبقه نیست؛ تصویر است. وقتی کارگران از تصمیم‌گیری کنار گذاشته شدند، وقتی شوراهای به نهادهای صوری تقلیل یافتند، طبقه کارگر به معنای سیاسی‌اش از بین رفت، حتی اگر به لحاظ اجتماعی هنوز وجود داشت. این حذف، بی‌صدا بود، اما عمیق. مردم، به تماشاگران تاریخ خودشان بدل شدند. این نقد، هنوز هم آزاددهنده است، چون به امروز هم مربوط می‌شود. هر جا که نیرویی سیاسی می‌گوید «ما بهتر می‌دانیم چه چیزی به نفع شماست»، همان منطق تکرار می‌شود. هر جا که مشارکت واقعی جای خود را به بسیج نمایشی می‌دهد، همان حذف رخ می‌دهد. مسئله، نام‌ها نیست؛ منطق است. منطق جایگزینی، نه منطق هم‌زیستی. در نهایت، این پرسش، یک محک است. اگر به مردم اعتماد داریم، باید بپذیریم که سیاست، نامرتب، پرتناقض

و پیش‌بینی‌ناپذیر است. اگر اعتماد نداریم، همیشه به‌دنبال قیم خواهیم گشت، حتی اگر نامش انقلاب باشد. تجربه بلشویکی، با تمام سنگینی‌اش، این حقیقت را عریان کرد: هیچ حکومتی نمی‌تواند به‌نام طبقه حکومت کند، بی‌آن‌که دیر یا زود، خود طبقه را کنار بزند. و شاید پذیرش همین حقیقت، نخستین گام رهایی باشد

او می‌دانست که این حرف‌ها خوشایند نیست. می‌دانست که در جهانی پر از دشمن، سخن گفتن از خودسازمان‌یابی، ساده‌لوحانه به نظر می‌رسد. اما پانه‌کوک، برخلاف بسیاری، حاضر بود این خطر را بپذیرد. چون می‌دانست هر انقلابی که از مردم می‌ترسد، دیر یا زود، علیه آن‌ها خواهد ایستاد. و شاید به همین دلیل است که صدای او هنوز، بعد از یک قرن، این‌قدر ناآرام‌کننده است؛ چون ما را وادار می‌کند به پرسشی برگردیم که هیچ حزبی دوست ندارد با آن روبه‌رو شود: اگر مردم آزاد شوند، آیا هنوز به ما نیاز دارند؟ این پرسش، ساده به نظر می‌آید، اما مثل تیغ کار می‌کند: اگر مردم آزاد شوند، آیا هنوز به ما نیاز دارند؟ پرسشی که نه فقط متوجه بلشویسم، بلکه متوجه هر نیروی سیاسی‌ای است که خود را قیم رهایی می‌داند. پاسخ دادن به آن، شجاعت می‌خواهد، چون پای یک فقدان به میان می‌آید؛ فقدان نقش، فقدان مرکزیت، فقدان آن جایگاه مطمئنی که حزب، ایدئولوژی یا پیشاهنگ برای خود ساخته است. اگر مردم آزاد شوند، نخستین چیزی که از دست می‌رود، نه نظم، بلکه توهم ضرورتِ قیمومت است. بسیاری از احزاب، به‌ویژه احزاب مارکسیست-لنینیستی، خود را نه به‌عنوان یکی از کنشگران عرصه عمومی، بلکه به‌عنوان شرط امکان سیاست تعریف کرده‌اند. سیاست، بدون آن‌ها، یا «منحرف» است، یا

«خام»، یا «ابزار دشمن». این تصور، بیش از آن که تحلیلی باشد، دفاعی روانی است. دفاع در برابر ترسی عمیق: ترس از بی‌مصرف شدن آزادی مردم، اگر جدی گرفته شود، به معنای پذیرش این است که جامعه می‌تواند بدون مرکز واحد تصمیم‌گیری کند. این ایده، برای ذهن‌هایی که به انضباط، خط درست، و وحدت عادت کرده‌اند، تهدیدکننده است. چون آزادی، لزوماً به هماهنگی نمی‌انجامد؛ به کثرت می‌انجامد. صداها زیاد می‌شوند، تناقض‌ها آشکار می‌شوند، و هیچ حقیقتی نمی‌تواند برای همیشه بی‌رقیب بماند. در چنین فضایی، حزب دیگر صاحب حقیقت نیست؛ فقط یکی از صداهاست. و این سقوط از جایگاه «ضرورت تاریخی» به جایگاه «امکان سیاسی»، برای بسیاری غیرقابل تحمل است. اما اگر از منظر مردم نگاه کنیم، پاسخ شکل دیگری پیدا می‌کند. آیا مردم، وقتی آزاد می‌شوند، دیگر به سازمان، تشکل، یا حتی حزب نیاز ندارند؟ نه. آزادی به معنای بی‌شکلی نیست. مسئله این است که نیاز تغییر می‌کند. مردم دیگر به قیم نیاز ندارند، اما به ابزار نیاز دارند؛ به فضاهایی برای گفت‌وگو، هماهنگی، یادگیری جمعی. نقش حزب، اگر بخواهد باقی بماند، باید از «جانشین مردم» به «امکان مردم» تغییر کند. این تغییر، کوچک نیست؛ هویتی است. در این جا بسیاری عقب می‌کشند. چون این تغییر، مستلزم دست کشیدن از قطعیت است. حزبی که دیگر حقیقت را نمایندگی نمی‌کند، باید یاد بگیرد گوش دهد. باید بپذیرد که ممکن است اشتباه کند، کنار گذاشته شود، حتی منحل شود. آزادی مردم، یعنی امکان بی‌نیازی از تو. و این، برای ساختارهایی که خود را ناجی تعریف کرده‌اند، ضربه‌ای وجودی است. پانه‌کوک دقیقاً همین را می‌دید. او می‌گفت اگر سازمان سیاسی نتواند حذف شدن خود را

تصور کند، هرگز نمی‌تواند رهایی‌بخش باشد. سازمانی که برای بقای خود، آزادی را محدود می‌کند، پیشاپیش شکست خورده است. این‌جا پاسخ پرسش روشن‌تر می‌شود: اگر مردم آزاد شوند، به آن‌هایی نیاز خواهند داشت که حاضرند کنار بروند. تناقض‌آمیز است، اما دقیقاً همین است.

تجربه‌های معاصر این را تأیید می‌کنند. جنبش‌هایی که افقی شکل گرفتند، از شوراهای خودگردان گرفته تا اشکال نوین کنش جمعی، نشان دادند که مردم می‌توانند بدون پیشاهنگی همه‌چیزدان عمل کنند. این جنبش‌ها بی‌نقص نبودند، شکست خوردند، پراکنده شدند، اما چیزی را نشان دادند که برای چپ اقتدارگرا غیرقابل تحمل است: سیاست می‌تواند بدون قیم هم وجود داشته باشد. شکست این جنبش‌ها، اغلب نه از آزادی‌شان، بلکه از فشار ساختارهای متمرکز بود. پس پاسخ نهایی، نه بله است و نه نه، بلکه بستگی دارد. اگر «ما» به معنای ساختاری باشد که خود را عقل کل می‌داند، پاسخ روشن است: نه، به آن نیازی نیست. اما اگر «ما» به معنای شبکه‌ای از تجربه، حافظه تاریخی، و امکان‌های جمعی باشد که خود را تحمیل نمی‌کند، بلکه پیشنهاد می‌دهد، پاسخ می‌تواند مثبت باشد. اما این «ما»، دیگر آن «ما»ی آشنا نیست.

این پرسش، در نهایت، آزمون صداقت است. هر نیرویی که از آزادی مردم می‌ترسد، دیر یا زود، علیه آن خواهد ایستاد. هر نیرویی که آزادی مردم را جدی بگیرد، باید آماده باشد که نقش خود را از نو تعریف کند، یا حتی از دست بدهد. شاید بلوغ سیاسی دقیقاً همین‌جاست: در توانایی پذیرفتن این‌که رهایی، اگر واقعی باشد، همیشه کمی ما را بیکار می‌کند. و شاید این بیکاری، نه فاجعه، بلکه نشانه موفقیت باشد.

ساحت روانشناسانه

مارکوزه



اینجاست که اگر یک لایه عمیق‌تر برویم، پای مارکوزه به میان می‌آید. مارکوزه می‌فهمد که این سرکوب، فقط سیاسی نیست؛ فرهنگی و روانی است. جامعه‌ای که در آن همه چیز از پیش تعیین شده، جامعه‌ای یک‌بعدی می‌شود. انسان انقلابی بلشویکی، انسانی است که باید چنین باشد،

ببندیشد، سخن بگوید، بخواهد. خیال، میل، فردیت، همه در خدمت «ضرورت تاریخی» سرکوب می‌شوند. نتیجه، جامعه‌ای است ظاهراً رادیکال، اما در باطن محافظه‌کار؛ جامعه‌ای که از تغییر می‌ترسد، چون تغییر از کنترل حزب بیرون است. اینجاست که اگر یک لایه عمیق‌تر برویم،

پای مارکوزه به میان می‌آید؛ نه به‌عنوان مورخ انقلاب، نه حتی صرفاً به‌عنوان فیلسوف سیاسی، بلکه به‌مثابه کسی که می‌خواهد بپرسد این نظم به‌ظاهر رهایی‌بخش، با انسان چه می‌کند. مارکوزه مسئله را از سطح نهاد و حزب و دولت پایین‌تر می‌برد، به جایی که قدرت، پیش از آن‌که فرمان بدهد، شکل می‌دهد؛ پیش از آن‌که سرکوب کند، می‌سازد. او می‌فهمد که سرکوب بلشویکی، فقط با پلیس و زندان و سانسور کار نمی‌کند، بلکه با قالب‌ریزی ذهن، با محدود کردن افق میل، با فقیر کردن خیال. در جامعه‌ای که همه‌چیز از پیش تعیین شده است، حتی شورش هم مجاز است، به شرط آن‌که در مسیر درست انجام شود. مارکوزه این را «عقلانیت سلطه» می‌نامد؛ عقلانیتی که وانمود می‌کند هیچ بدیلی وجود ندارد. بلشویک‌ها، با زبان ضرورت تاریخی، دقیقاً چنین عقلانیتی ساختند. ضرورت تولید، ضرورت انضباط، ضرورت وحدت، ضرورت حزب. این ضرورت‌ها، آرام‌آرام، بدل به دیوارهایی شدند که نه فقط عمل، بلکه فکر را هم محصور کردند. در این نظم، انسان انقلابی کسی است که درست فکر می‌کند، درست می‌خواهد، درست خشمگین می‌شود؛ حتی احساساتش هم باید هم‌خط باشد. مارکوزه نشان می‌دهد که وقتی انقلاب، تخیل را مهار می‌کند، دیگر انقلاب نیست، فقط جابه‌جایی مدیران است. خیال، از نظر او، دشمن نظم‌های بسته است. خیال، امکانِ تصوّرِ غیرِ این را زنده نگه می‌دارد. اما در نظم بلشویکی، خیال خطرناک است، چون از کنترل حزب بیرون است. پس به نام واقع‌گرایی سرکوب می‌شود. هنر باید آموزنده باشد، ادبیات باید متعهد باشد، فلسفه باید خدمت کند. آن‌چه نمی‌خورد، حذف می‌شود. نتیجه، فرهنگی است که وانمود می‌کند رادیکال است، اما در واقع، به‌شدت

محافظه‌کار است؛ چون از هر شکافی می‌ترسد. در چنین جامعه‌ای، فردیت نه به عنوان دستاورد بورژوازی، بلکه به عنوان تهدید سیاسی تلقی می‌شود. فرد، اگر زیادی فرد باشد، اگر زیادی بپرسد، اگر زیادی متفاوت باشد، «منحرف» است. مارکوزه می‌گوید این‌جا دقیقاً همان نقطه‌ای است که انقلاب، علیه امکان‌رهایی می‌ایستد. چون رهایی، بدون فردیت، فقط یک واژه توخالی است. جامعه‌ای که همه شبیه هم فکر می‌کنند، حتی اگر فکرشان ضد سرمایه‌داری باشد، جامعه‌ای آزاد نیست. مارکوزه مفهوم «انسان یک‌بعدی» را دقیقاً برای توصیف چنین وضعیتی به کار می‌برد. انسانی که تنها در یک جهت رشد کرده؛ جهت مفید بودن برای نظام. در شوروی، این انسان یک‌بعدی، نه مصرف‌کننده سرمایه‌داری است، بلکه تولیدکننده‌ای منضبط، سربازی ایدئولوژیک، شهروندی بی‌سؤال. او ممکن است از سرمایه‌داری منتفر باشد، اما از اقتدار نمی‌ترسد. چون اقتدار، لباس انقلاب پوشیده است. نکته ظریف مارکوزه این است که می‌گوید سلطه، وقتی موفق است که دیگر به زور عریان نیاز نداشته باشد. وقتی انسان‌ها خودشان، داوطلبانه، محدودیت‌ها را درونی می‌کنند. در جامعه بلشویکی، این درونی‌سازی به سرعت رخ داد. حزب، نه فقط قدرت سیاسی، بلکه مرجع معنا شد. مردم یاد گرفتند چه چیزی «درست» است، نه از طریق تجربه آزاد، بلکه از طریق تکرار. زبان رسمی، آرام‌آرام جای زبان زیسته را گرفت. کلمات، تهی شدند. انقلاب، به شعار بدل شد. مارکوزه می‌فهمد که این فرایند، فقط گذشته نیست. این الگو، در تمام نظام‌های تمامیت‌خواه تکرار می‌شود، حتی آن‌هایی که با نیت‌های رهایی‌بخش آغاز می‌کنند. هر جا که آینده بهانه شود برای خفه کردن حال، هر جا که آزادی

به تعویق بیفتد، هر جا که انسان گفته شود «فعلاً نه»، همان‌جا بذر یک جامعه یک‌بعدی کاشته می‌شود.

او همچنین به تضاد دردناک میان رادیکالیسم زبانی و محافظه‌کاری عملی اشاره می‌کند. بلشویک‌ها از ناپودی نظم کهن سخن می‌گفتند، اما در عمل، نظامی ساختند که از بی‌نظمی، از پیش‌بینی‌ناپذیری، از خلاقیت جمعی وحشت داشت. این ترس، همان چیزی است که مارکوزه آن را ترس از آزادی می‌داند. آزادی، پرهزینه است؛ نظم می‌خواهد، اما نه نظم تحمیلی، بلکه نظامی که از دل تجربه زنده بیرون بیاید. بلشویک‌ها حاضر نبودند این هزینه را بپردازند. در نگاه مارکوزه، این‌جا نقطه شکست است. نه شکست نظامی، نه شکست اقتصادی، بلکه شکست تخیلی. ناتوانی در تصور جهانی که در آن انسان‌ها، بدون قیم، بدون پیشاهنگ، بدون حقیقت واحد، بتوانند با هم زندگی کنند. وقتی این تخیل می‌میرد، انقلاب هم، هرچند اسمش باقی بماند، مرده است. مارکوزه، برخلاف بسیاری از منتقدان لیبرال، به بلشویک‌ها از موضع دشمن نگاه نمی‌کند. او درد آن‌ها را می‌فهمد، اضطراب‌شان را، محاصره‌شان را. اما می‌گوید همین اضطراب، وقتی به اصل بدل شود، آزادی را می‌بلعد. انقلابی که فقط می‌خواهد زنده بماند، دیر یا زود، دیگر برای زندگی ارزشی قائل نمی‌شود. در نهایت، آن‌چه مارکوزه به ما می‌دهد، نه یک حکم اخلاقی، بلکه یک هشدار فلسفی است: هیچ رهایی‌ای که با سرکوب خیال، میل و فردیت آغاز شود، به آزادی ختم نمی‌شود. جامعه‌ای که از تغییر می‌ترسد، حتی اگر نامش انقلابی باشد، در باطن، حافظ وضع موجود است. و این شاید تلخ‌ترین حقیقتی

باشد که تجربه بلشویکی، از خلال نگاه مارکوزه، پیش روی ما می‌گذارد؛ حقیقتی که هنوز هم، بعد از یک قرن، طنینش خاموش نشده است.

اریک فروم



اریک فروم این وضعیت را از درون روان انسان می‌کاود. او می‌گوید وقتی آزادی واقعی از انسان گرفته می‌شود، انسان به آزادی می‌گریزد. اقتدار، پناه می‌شود. فرد، به جای مسئولیت، اطاعت را انتخاب می‌کند. نظام بلشویکی، با همه شعارهای رهایی‌بخش‌اش، شخصیت‌هایی می‌سازد که بدون مرکز فرماندهی، دچار اضطراب می‌شوند. این‌جا دیگر فقط سرکوب از بالا نیست؛ بازتولید سلطه در درون سوژه است. اریک فروم این وضعیت را نه از زاویه نهاد و حزب، بلکه از درون روان انسان می‌کاود؛ از جایی که سیاست به شخصیت بدل می‌شود و قدرت، پیش از آن‌که دستور بدهد، شکل می‌دهد. فروم می‌گوید لحظه‌ای که آزادی واقعی از انسان گرفته می‌شود، انسان لزوماً طغیان نمی‌کند؛ اغلب، عقب می‌نشیند. به آزادی نمی‌چسبد، از آن می‌گریزد. آزادی، اگر با مسئولیت، با خطر، با تنهایی

همراه باشد، می‌تواند ترسناک شود. در چنین لحظه‌ای، اقتدار پناه می‌شود؛ نه به‌عنوان زور، بلکه به‌عنوان آرامش. فروم این پدیده را «گریز از آزادی» می‌نامد. آزادی، به‌زعم او، فقط امکان انتخاب نیست؛ بار انتخاب است. انسانی که ناگهان باید خودش تصمیم بگیرد، خودش خطا کند، خودش پاسخ‌گو باشد، اگر زمینه روانی و اجتماعی آن را نداشته باشد، به‌دنبال کسی می‌گردد که این بار را از دوشش بردارد. بلشویک‌ها دقیقاً در چنین خلأیی وارد شدند. وعده دادند که تاریخ را می‌فهمند، مسیر را می‌شناسند، و مسئولیت را به عهده می‌گیرند. برای جامعه‌ای خسته، زخمی، و درهم‌شکسته، این وعده، نجات‌بخش به نظر می‌رسید. اما فروم می‌گوید این نجات، بهایی دارد. فرد، در ازای امنیت روانی، استقلال خود را واگذار می‌کند. به‌جای «من تصمیم می‌گیرم»، می‌گوید «آن‌ها بهتر می‌دانند». این‌جا اطاعت، نه نشانه ضعف اخلاقی، بلکه واکنش روانی به اضطراب است. اما فروم دقیقاً همین‌جا مکث می‌کند؛ جایی که روایت نجات، خود را بدیهی جلوه می‌دهد. او می‌پرسد: این امنیتی که فرد در ازای واگذاری استقلال می‌گیرد، واقعاً امنیت است؟ یا فقط توهمی از آرامش، نوعی بی‌حسی روانی که جای آزادی را می‌گیرد؟ فرد، به‌جای آن‌که بگوید «من تصمیم می‌گیرم»، آرام‌آرام به این جمله پناه می‌برد که «آن‌ها بهتر می‌دانند». این جمله ساده، به‌ظاهر معقول، در نگاه فروم نقطه‌ای است که انسان از سوژه بودن عقب می‌نشیند و به موضوع تبدیل می‌شود. فروم می‌گوید واگذاری استقلال همیشه با وعده امنیت همراه است، اما این امنیت، امنیتی منفی است؛ یعنی نه از جنس اطمینان به زندگی، بلکه از جنس رهایی از اضطراب انتخاب. انسان دیگر مجبور نیست بسنجد، شک

کند، مسئولیت بپذیرد. این آرامش، بیشتر شبیه خواب است تا ایمنی. مثل کسی که در اتاقی قفل شده می‌خوابد و خیال می‌کند از طوفان در امان است، غافل از این که کلید هم دیگر دست خودش نیست. امنیتی که با حذف اختیار به دست می‌آید، از نظر فروم، امنیت نیست؛ تعلیق اضطراب است، به بهای تعلیق انسانیت. نظام بلشویکی، دقیقاً چنین امنیتی را وعده داد: امنیت در برابر هرج و مرج، در برابر فقر، در برابر دشمنان بیرونی و درونی. اما فروم نشان می‌دهد که این وعده، هرگز به معنای آرامش پایدار نبود. چون اضطراب، از بیرون به درون منتقل شد. فرد شاید دیگر نگران آینده اقتصادی نباشد، اما دائماً نگران این است که «درست» فکر می‌کند یا نه، «درست» سخن می‌گوید یا نه، «درست» می‌خواهد یا نه. این اضطراب پنهان، عمیق‌تر و فرساینده‌تر از ترس آشکار است. فروم تأکید می‌کند که اقتدارگرایی، امنیت را مشروط می‌کند. امنیت، فقط برای مطیع‌هاست. به محض آن که فرد از خط خارج شود، همان پناه، به تهدید بدل می‌شود. پس فرد، برای حفظ امنیت، باید دائماً خود را کنترل کند. این‌جا دیگر امنیت بیرونی وجود ندارد؛ فقط نوعی تعادل شکننده روانی هست که با کوچک‌ترین لغزش فرو می‌ریزد. چنین وضعیتی، به جای اعتماد، سوءظن می‌سازد؛ به جای آرامش، اضطراب مزمن. فروم می‌پرسد: آیا جامعه‌ای که افرادش بدون دستور دچار هراس می‌شوند، واقعاً امن است؟ یا فقط به اقتدار عادت کرده است؟ امنیت واقعی، از نظر او، حاصل اعتماد به خود و دیگران است؛ حاصل توان تصمیم‌گیری، گفت‌وگو، و حل تعارض بدون توسل به مرجع مطلق. نظام بلشویکی، با تمرکز قدرت، این توان را تضعیف کرد. مردم یاد نگرفتند چگونه اختلاف را مدیریت کنند، چون

اختلاف اساساً مجاز نبود. نتیجه، جامعه‌ای بود که در ظاهر منظم، اما در باطن شکننده بود. فروم همچنین به بُعد اخلاقی این معامله اشاره می‌کند. وقتی فرد مسئولیت تصمیم را واگذار می‌کند، مسئولیت پیامد را هم واگذار می‌کند. «من دستور را اجرا کردم» جای «من چنین انتخابی کردم» را می‌گیرد. این انتقال مسئولیت، شاید در کوتاه‌مدت وجدان را آرام کند، اما در بلندمدت، حس ارزشمندی فرد را فرسایش می‌دهد. انسان، بدون مسئولیت، کوچک می‌شود. امنیتی که بر کوچک‌سازی انسان بنا شده باشد، به‌زعم فروم، ضدانسانی است. و باز سؤال اصلی: آیا واقعاً امنیتی حاصل شد؟ فروم پاسخ روشنی می‌دهد: نه به معنای عمیق کلمه. آنچه به دست آمد، ثباتی بود که دائماً باید با سرکوب تغذیه می‌شد. نظامی که برای حفظ نظم، به نظارت دائمی، دشمن‌سازی مداوم، و بسیج روانی نیاز دارد، امن نیست؛ مضطرب است. اضطرابش را پنهان می‌کند، اما از بین نمی‌برد. امنیت واقعی، به گفته فروم، نیازمند جامعه‌ای است که افرادش بتوانند آزادانه عمل کنند، خطا کنند، و از نو بسازند، بدون آن‌که از فروپاشی بترسند. در نهایت، فروم این معامله را معامله‌ای فریبده می‌داند: آزادی را بده، آرامش بگیر. اما آرامشی که داده می‌شود، نه از جنس سکون، بلکه از جنس کرختی است. فرد، شاید کمتر رنج بکشد، اما کمتر هم زندگی می‌کند. و این همان جایی است که فروم، بی‌آن‌که شعار بدهد، حکم می‌دهد: هیچ نظامی که امنیت را در برابر استقلال می‌گذارد، نه آزاد است و نه امن؛ فقط موفق شده انسان را به سکوتی قابل‌مدیریت فروبرد. نظام بلشویکی، با همه شعارهای رهایی‌بخش‌اش، دقیقاً چنین شخصیت‌هایی را پرورش داد: انسان‌هایی که بدون مرکز فرماندهی، بدون دستور، بدون خط

مشی، دچار سرگردانی می‌شوند. آزادی، برایشان نه امکان، بلکه تهدید است. فروم به نکته‌ای ظریف اشاره می‌کند: اقتدارگرایی همیشه با خشونت آغاز نمی‌شود؛ اغلب با عشق آغاز می‌شود. عشق به حزب، عشق به رهبر، عشق به آرمان. این عشق، اگر جایگزین رابطه زنده انسان با خودش و دیگران شود، به تدریج به ابزار سلطه بدل می‌شود. فرد، هویت خود را در تعلق می‌یابد. دیگر لازم نیست بپرسد «من که هستم؟»؛ حزب پاسخ را آماده کرده است. این آسودگی، همان چیزی است که سلطه را پایدار می‌کند. در این‌جا، دیگر فقط سرکوب از بالا نیست؛ بازتولید سلطه در درون سوژه است. انسان، خودش نگهبان نظم می‌شود. خودش مرزها را رعایت می‌کند. خودش پیشاپیش، افکار «نادرست» را سانسور می‌کند. فروم می‌گوید این خطرناک‌ترین شکل سلطه است، چون دیگر به پلیس نیاز ندارد. انسان، پلیس خود می‌شود. حتی وقتی فشار بیرونی کم می‌شود، فشار درونی باقی می‌ماند. نظام بلشویکی، از منظر فروم، کارخانه تولید چنین شخصیت‌هایی بود. آموزش، رسانه، فرهنگ سیاسی، همه در خدمت ساختن انسانی بودند که بیشتر وفادار است تا خلاق، بیشتر مطیع است تا پرسش‌گر. این انسان ممکن است فداکار باشد، حتی قهرمان باشد، اما مستقل نیست. و بدون استقلال، آزادی معنای خود را از دست می‌دهد. آزادی، به شعاری بدل می‌شود که دیگر کسی تجربه‌اش نمی‌کند. فروم همچنین به رابطه میان اقتدار و اخلاق اشاره می‌کند. در نظام‌های اقتدارگرا، اخلاق از درون فرد نمی‌آید؛ از بیرون تحمیل می‌شود. خوب و بد، نه بر اساس همدلی و مسئولیت انسانی، بلکه بر اساس خط حزب تعریف می‌شود. این‌جا وجدان، جای خود را به انضباط می‌دهد. فرد ممکن

است کارهایی بکند که در شرایط دیگر، هرگز انجام نمی‌داد، اما چون «لازم» است، چون «تاریخ» می‌خواهد، چون «دستور» است، آن را توجیه می‌کند. فروم این را مرگ اخلاق زنده می‌داند.

نکته دردناک در تحلیل فروم این است که نشان می‌دهد چرا چنین نظام‌هایی، حتی وقتی شکست می‌خورند، آثارشان باقی می‌ماند. شخصیت اقتدارپذیر، با تغییر نظام از بین نمی‌رود. عادت به اطاعت، ترس از مسئولیت، نیاز به پدر سیاسی، در روان جمعی رسوب می‌کند. به همین دلیل است که پس از فروپاشی، اغلب خلأیی ایجاد می‌شود که یا با بی‌تفاوتی پر می‌شود یا با اقتدار تازه‌ای. آزادی، اگر تمرین نشده باشد، دوام نمی‌آورد. فروم، برخلاف بدبینان، انسان را محکوم نمی‌کند. او می‌گوید این گرایش به اطاعت، نتیجه شرایط تاریخی و اجتماعی است، نه نقص ذاتی. اما دقیقاً به همین دلیل هشدار می‌دهد که هیچ پروژه رهایی‌ای بدون توجه به ساختار شخصیت انسان، موفق نمی‌شود. اگر انقلاب، فقط نهادها را تغییر دهد و روان را دست‌نخورده بگذارد، یا بدتر، روان اقتدارپذیر بسازد، در نهایت، خود را بازتولید می‌کند. در نگاه فروم، آزادی واقعی فقط به معنای نبود زنجیر نیست؛ به معنای توان زیستن بدون زنجیر است. بلشویک‌ها زنجیرهای قدیمی را شکستند، اما به انسان نیاموختند چگونه بدون زنجیر راه برود. پس انسان، زنجیر تازه‌ای ساخت؛ این بار، داوطلبانه. و این شاید تلخ‌ترین بخش ماجرا باشد: این‌که سلطه، وقتی درونی شود، دیگر به زور نیاز ندارد، چون انسان خودش، با میل، آن را حمل می‌کند.

حال با یک سری پرسش ها بسیار مهم مواجه می شویم ، و آن اینکه نقد مارکس به این پراتیک بلشویسم چگونه می بود ؟، چطور لنینیسم تفکرات مارکس را در یک پراکسیس شکست خورده تحریف کردند؟ آیا اساسا این تجربه اکتبر اجتناب ناپذیر بود ؟

در این بخش که کلیدی ترین بخش این مقاله می تواند باشد ، جایگاه مارکس و تجربه اکتبر است . پرسش های مطرح شد تلاش می کند ، این ابهامات را بررسی کند :

اینجا دیگر پای پرسشی هایی به میان می آید که اگر صادقانه با آن روبه رو نشویم، تمام نقدهای پیشین نیمه کاره می ماند: اگر خود مارکس زنده بود، با این پراتیک بلشویکی چه می کرد؟ آیا آن چه در اکتبر ۱۹۱۷ رخ داد، تحقق اندیشه مارکس بود یا انحرافی تاریخی که بعدتر به نام او تثبیت شد؟ و مهمتر از همه: آیا این مسیر، اجتناب ناپذیر بود یا حاصل انتخاب هایی معین، در لحظاتی معین؟

برای پاسخ، باید مارکس را از زیر آوار مارکسیسم های رسمی بیرون کشید. مارکس زنده، نه مارکس کتاب های درسی و قطعنامه ها. مارکس، بیش از هر چیز، منتقد بود؛ منتقد سرمایه داری، منتقد دولت، منتقد ایدئولوژی، و حتی منتقد کسانی که به نام رهایی سخن می گفتند. نقد او به سوسیالیسم های اقتدارگرا، پیش از آن که لنینیسمی وجود داشته باشد، روشن بود. در نوشته هایش درباره کمون پاریس، مارکس با وضوح خیره کننده نشان می دهد که رهایی کارگران، نه از طریق تصرف ماشین دولتی، بلکه از طریق درهم شکستن آن ممکن است. دولت، حتی وقتی «کارگری» نامیده شود، برای مارکس ابزار رهایی نیست؛ مانع آن

است. مارکس، برخلاف تصویر رایج، هرگز شیفته تمرکز قدرت نبود. او دولت مدرن را شکل نهادی بیگانگی می‌دانست؛ جایی که جامعه، قدرت خود را به موجودی جدا از خود واگذار می‌کند. در این معنا، دولت کارگری، اگر همچنان دولت باقی بماند، تناقضی حل نشده است. کمون پاریس، برای مارکس، دقیقاً به این دلیل مهم بود که دولت را تعلیق کرد، نه این که تصرفش کند. نمایندگان قابل عزل، دستمزد برابر، حذف ارتش دائمی، این‌ها جزئیات فنی نبودند؛ نشانه‌های یک سیاست غیرقیم‌آب بودند. لندن، اما، در شرایطی کاملاً متفاوت ایستاد. روسیه تزاری، نه سرمایه‌داری پیشرفته بود و نه جامعه‌ای با نهادهای مدنی ریشه‌دار. جنگ، قحطی، فروپاشی، همه چیز را به وضعیت اضطراری کشانده بود. لندن، در این وضعیت، مارکس را از دل بحران خواند، نه از دل افق‌رهایی. آنچه از مارکس گرفت، نه نقد دولت، بلکه نظریه قدرت بود؛ و آن هم به شکلی گزینشی. حزب پیشاهنگ، جای طبقه نشست. آگاهی، از تجربه جمعی جدا شد و به سازمان سپرده شد. این‌جا دقیقاً همان نقطه‌ای است که پراکسیس مارکسی، به پراکسیسی لنینیستی بدل شد. در مارکس، پراکسیس یعنی وحدت نظر و عمل در تجربه زنده انسان‌ها. در لنینیسم، پراکسیس به اجرای خط بدل شد. فاصله‌ای که میان حزب و طبقه افتاد، با زبان «ضرورت تاریخی» پر شد. این زبان، همان قدر که قاطع بود، همان قدر هم خطرناک. چون هر تصمیمی را می‌شد با آن توجیه کرد. سرکوب شوراهای تعطیلی آزادی‌ها، تمرکز قدرت، همه به نام گذار. گذار، اما، به مقصدی که هرگز نرسید. آیا مارکس با این وضعیت موافق بود؟ شواهد نظری، پاسخ منفی می‌دهند. مارکس بارها تأکید می‌کند که رهایی کارگران، کار خود

کارگران است، نه نمایندگانشان. او به شدت با هر شکل از جانشینی مخالف بود. حتی در نقد پلانکیسم، همین نکته را برجسته می‌کند: انقلاب اقلیت، به نام اکثریت، بازتولید سلطه است. بلشویسم، هر چند خود را مارکسی می‌نامید، دقیقاً در همین دام افتاد. اما پرسش سخت‌تر این است: آیا راه دیگری ممکن بود؟ آیا اکتبر، با توجه به شرایط، اجتناب‌ناپذیر نبود؟ پاسخ ساده‌ای ندارد. اکتبر، به عنوان لحظه انفجار، شاید گریزناپذیر بود. فروپاشی نظم تزاری، جنگ، گرسنگی، همه چیز را به سمت شکستن سوق می‌داد. اما آنچه پس از اکتبر رخ داد، مجموعه‌ای از انتخاب‌ها بود، نه سرنوشت محتوم. انتخاب سرکوب به جای تحمل، تمرکز به جای کثرت، حزب به جای شور. اینجا دقیقاً همان جاست که می‌توان گفت لنینیسم، مارکس را نه فقط تفسیر، بلکه تثبیت کرد؛ به یک دکترین. مارکس، که اندیشه‌اش باز، انتقادی و ناتمام بود، در لنینیسم به مجموعه‌ای از پاسخ‌های قطعی بدل شد. تاریخ، که برای مارکس میدان امکان بود، در لنینیسم به خط مستقیم تبدیل شد. و هر که بیرون این خط می‌ایستاد، یا عقب‌مانده بود یا دشمن. شاید اگر بخواهیم منصف باشیم، باید بگوییم لنین، بیش از آن که مارکس را تحریف کند، از او استفاده کرد؛ استفاده‌ای سیاسی، نه فلسفی. مارکس، به زبان قدرت ترجمه شد. این ترجمه، در کوتاه‌مدت کار کرد، اما در بلندمدت، خود را بلعید. آنچه باقی ماند، نه سوسیالیسم، بلکه دولتی عظیم بود با زبانی انقلابی و منطقی محافظه‌کار. پس آیا تجربه اکتبر، سرنوشت محتوم مارکسیسم بود؟ نه. اما هشدار بود که جدی گرفته نشد. هشدار دربارۀ خطر جانشینی، خطر تقدس سازمان، خطر تعویق آزادی. مارکس، اگر امروز خوانده شود، نه

به عنوان پیامبر، بلکه به عنوان منتقد، شاید دقیقاً علیه همان چیزی به کار آید که به نام او تثبیت شد.

و شاید این، مهم‌ترین درس باشد: هیچ اندیشه‌ای، حتی رادیکال‌ترین‌شان، از خطر تبدیل شدن به ابزار سلطه مصون نیست. لحظه‌ای که نقد متوقف می‌شود، لحظه‌ای که تاریخ بسته می‌شود، لحظه‌ای که انسان به «هنوز آماده نیست» تقلیل می‌یابد، همان‌جا مارکس هم شکست می‌خورد؛ حتی اگر نامش بر پرچم بماند.

پرسش مهم‌دیگر، چرا کارگران روسیه تن دادند به چنین تحریف و ایدئولوژی کردن تفکرات مارکس؟

این پرسش، شاید دردناک‌ترین پرسش کل این مقاله باشد، چون تیغ آن نه فقط به سوی حزب و رهبران، بلکه به سوی خود طبقه برمی‌گردد: چرا کارگران روسیه تن دادند؟ چرا تحریف مارکس، نه فقط تحمیل شد، بلکه پذیرفته شد، حتی گاه با شور؟ اگر پاسخ را فقط در سرکوب بجویم، ساده‌سازی کرده‌ایم. اگر فقط به خیانت رهبران حواله بدهیم، از عمق ماجرا گریخته‌ایم. این‌جا باید لایه‌به‌لایه پایین رفت، بی‌رحم اما منصف، بدون اسطوره‌سازی از توده و بدون تبرئه قدرت. نخست باید به شرایط مادی نگاه کرد؛ نه به عنوان توجیه، بلکه به عنوان بستر. طبقه کارگر روسیه، برخلاف تصویر کلاسیک مارکس، جوان بود، ناپایدار بود، و از دل روستا کنده شده بود. کارگر روس، اغلب هنوز دهقان دیروز بود، با پیوندهای سنتی، با تجربه محدود از

خودسازمان‌یابی شهری. این طبقه، هنوز آن حافظه جمعی طولانی تشکل، سندیکا، و مبارزه تدریجی را نداشت که مارکس در اروپا دیده بود.

انقلاب، پیش از آن که بلوغ طبقاتی کامل شود، از راه رسید. این نابرابری میان سطح بحران و سطح آمادگی، خلأیی ساخت که حزب آن را پر کرد. جنگ جهانی اول، این وضعیت را تشدید کرد. جنگ، فقط بدن‌ها را نابود نکرد؛ ذهن‌ها را هم نظامی کرد. نظم، فرمان، اطاعت، به ارزش بقا بدل شدند. در چنین فضایی، زبان لنین، قاطع، دوگانه، بی‌تردید، آرامش‌بخش بود. کارگری که میان مرگ و گرسنگی سرگردان بود، به‌دنبال تحلیل پیچیده نبود؛ به‌دنبال راه خروج بود. ایدئولوژی، وقتی به‌صورت دستورالعمل بقا عرضه شود، جذاب می‌شود. اما این فقط لایه مادی ماجراست. لایه دوم، روانی است؛ همان‌جایی که فروم از آن سخن می‌گفت. آزادی، ناگهان و بی‌تمرین، بر سر جامعه‌ای آوار شد که قرن‌ها زیر استبداد زیسته بود. انسان تزاری، شهروند نبود؛ رعیت بود. گذار از رعیت به سوژه سیاسی، یک‌شبه ممکن نیست. این گذار، ترسناک است. مسئولیت می‌آورد، خطر می‌آورد. حزب بلشویک، با وعده دانستن، با وعده کنترل تاریخ، این ترس را مهار کرد. اطاعت، دوباره معنا پیدا کرد، این‌بار نه به‌نام تزار، بلکه به‌نام انقلاب. در این‌جا، تحریف مارکس دقیقاً کارکرد روانی پیدا کرد. مارکس منتقد، مارکس پرسش‌گر، مارکس باز، به مارکس قانون‌گذار بدل شد. نظریه، از ابزار فهم به ابزار اطاعت تغییر شکل داد. کارگر، به‌جای آن‌که با مارکس فکر کند، با مارکس سکوت کرد. این سکوت، نه از نادانی، بلکه از نیاز به ثبات می‌آمد. لایه سوم، نمادین است؛ آنچه لاکان به ما می‌آموزد. حزب، جای «دیگری بزرگ» را گرفت. در جامعه‌ای که نظم قدیم فروپاشیده بود، باید چیزی جای آن را می‌گرفت. خلأ معنا، از خلأ نان کمتر خطرناک نبود. بلشویسم، با اسطوره انقلاب، با زبان

علمی‌نما، با قطعیت تاریخی، این خلأ را پر کرد. کارگر، دیگر لازم نبود بداند؛ کافی بود باور کند. این ایمان سیاسی، جانشین ایمان مذهبی شد. تصادفی نبود که زبان بلشویسم، این همه مسیحایی شد.

اما یک لایه مهم دیگر هم هست که اغلب نادیده گرفته می‌شود: تجربه واقعی دستاوردها. در سال‌های نخست، بلشویک‌ها چیزهایی را محقق کردند که برای کارگران ملموس بود: پایان جنگ، زمین، سواد، بهداشت. این دستاوردها، مشروعیت ساختند. تحریف نظری، وقتی با بهبود نسبی زندگی همراه می‌شود، دیده نمی‌شود. نقد، به تعویق می‌افتد. کارگر، به‌درستی، می‌پرسید: وقتی زندگی‌ام بهتر شده، چرا باید به نظریه شک کنم؟ اما این مشروعیت، تدریجی فرسوده شد. با تمرکز قدرت، با سرکوب شوراها، با فاصله گرفتن حزب از زندگی روزمره، همان کارگرانی که تن داده بودند، بی‌صدا کنار زده شدند. اما این بار، دیگر ابزار نقد را از دست داده بودند. مارکس، که می‌توانست زبان اعتراض باشد، به زبان قدرت تبدیل شده بود. اعتراض، حالا ضدانقلابی بود. در نهایت، باید به یک حقیقت تلخ تن داد: طبقه کارگر، هرچند قربانی این فرایند بود، اما کاملاً بی‌نقش نبود. پذیرش اقتدار، همیشه دوطرفه است. این پذیرش، نه از ضعف اخلاقی، بلکه از فشار تاریخی، روانی و نمادین زاده شد. اما نتیجه‌اش یکی بود: ایدئولوژی، جای تفکر را گرفت.

پاسخ این پرسش، بنابراین، یک علت ندارد. تحریف مارکس، نه کودتایی صرفاً از بالا بود و نه توطئه‌ای صرفاً نخبه‌گرایانه. هم‌دستی ناخواسته‌ای بود میان اضطراب توده و اراده قدرت. بلشویسم، در این معنا، آینه‌ای است که اگر با دقت نگاه کنیم، فقط چهره رهبران را نشان نمی‌دهد؛

ترس‌ها، نیازها و ناتوانی‌های خود جامعه را هم بازتاب می‌دهد. و شاید این، مهم‌ترین درس امروز باشد: هیچ رهایی‌ای فقط با درست بودن نظریه تضمین نمی‌شود. اگر شرایط مادی، روانی و نمادین آماده نباشند، حتی رادیکال‌ترین اندیشه‌ها هم می‌توانند به ایدئولوژی بدل شوند. تاریخ روسیه، نه فقط داستان خیانت به مارکس، بلکه داستان ناتوانی جامعه در زیستن آزادی است. درسی که اگر نگیریم، بارها و بارها، با نام‌های تازه، تکرار خواهد شد.

لاکان



لاکان، شاید بی‌رحمانه‌تر از همه، نشان می‌دهد که این نظام چگونه در سطح نمادین کار می‌کند. حزب، رهبر، ایدئولوژی، به جای «دیگری بزرگ» می‌نشینند. معنا، مشروعیت، حتی میل، از آن‌جا می‌آید. فرد، فقط در نسبت با این نظم نمادین معنا دارد. خروج از آن، نه فقط خطای سیاسی، که فروپاشی هویت است. چنین نظامی، دموکراسی را نه سرکوب، بلکه ناممکن می‌کند. وقتی به امروز نگاه می‌کنیم، به احزاب مارکسیست-

لنینیستی که هنوز با همان زبان، همان مفاهیم، همان یقین‌های سنگ‌شده سخن می‌گویند، می‌بینیم که مسئله فقط شکست تاریخی نیست. مسئله ناتوانی در سوگواری است؛ سوگواری برای دورانی که گذشته است. آن‌ها هنوز نمی‌خواهند بپذیرند که عصر حزب همه‌چیزدان، عصر حقیقت واحد، عصر انسان تقسیم‌شده به انقلابی و غیرانقلابی، به سر آمده. جهان شهروندان، با همه تناقض‌ها و ضعف‌هایش، دیگر به عقب بازمی‌گردد. این متن، نه برای نفی عدالت اجتماعی است و نه برای تطهیر لیبرالیسم. مسئله ساده‌تر و در عین حال سخت‌تر است: هر پروژه‌رهایی که دموکراسی را قربانی کند، در نهایت، خود رهایی را می‌کشد. بلشویک‌ها این کار را کردند؛ با نیت‌های بزرگ، با نتایج فاجعه‌بار. و تاریخ، اگر هنوز ارزشی داشته باشد، دقیقاً برای همین است: نه برای تقدیس، بلکه برای یاد گرفتن.

لاکان، همچنین نشان می‌دهد که این نظم چگونه نه فقط بر رفتار، بلکه بر معنا سوار می‌شود. در این‌جا حزب، رهبر و ایدئولوژی صرفاً ابزار قدرت نیستند؛ آن‌ها جای «دیگری بزرگ» را می‌گیرند، همان جایگاهی که در روان انسان، منبع معنا، قانون و مشروعیت است. وقتی دیگری بزرگ تثبیت می‌شود، دیگر لازم نیست زور دائمی اعمال شود. زبان، خود به زندان بدل می‌شود. فرد یاد می‌گیرد چه چیزی قابل گفتن است، چه چیزی قابل اندیشیدن است، و حتی چه چیزی قابل خواستن است. میل، که باید سرکش باشد، مسیرش را از پیش تعیین می‌کنند. در چنین نظامی، فرد فقط در نسبت با ساختار معنا دارد. کارگر، انقلابی است چون حزب او را چنین می‌نامد؛ دشمن است چون حزب چنین تشخیص می‌دهد.

بیرون از این نامگذاری، خلأ است. خروج از نظم نمادین، فقط خطای سیاسی نیست، فروپاشی هویت است. انسان، نه شغلش را از دست می‌دهد، نه موقعیتش را؛ خودش را از دست می‌دهد. به همین دلیل است که بسیاری حتی وقتی شک می‌کنند، سکوت می‌کنند. چون شک، خطرناک‌تر از اطاعت است. شک، فرد را بی‌جا می‌کند. لاکان این را منطق تمام نظام‌های تمامیت‌خواه می‌داند، اما در بلشویسم، این منطق به شکلی عریان و بی‌واسطه عمل کرد. حزب، نه یکی از بازیگران سیاست، بلکه تجسم حقیقت شد. حقیقت، دیگر چیزی نبود که کشف شود؛ چیزی بود که اعلام می‌شد. وقتی حقیقت اعلامی می‌شود، گفت‌وگو بی‌معنا می‌شود. دموکراسی، پیش از آن‌که سرکوب شود، ناممکن می‌شود. چون دموکراسی به کثرت معنا نیاز دارد، به امکان خطا، به حق ندانستن. در نظم بلشویکی، ندانستن جرم بود، اختلاف خیانت. اگر به تاریخ نگاه کنیم، مثال‌ها کم نیستند. محاکمات نمایشی دهه سی، نه فقط حذف فیزیکی مخالفان، بلکه نابودی نمادین سوژه بودند. متهمان، پیش از اعدام، مجبور می‌شدند اعتراف کنند که دشمن بوده‌اند. این اعتراف، از منظر لاکانی، بازگرداندن فرد به نظم نمادین بود؛ حتی در لحظه مرگ. تو می‌میری، اما حقیقت حزب زنده می‌ماند. فرد حذف می‌شود، اما معنا دست‌نخورده باقی می‌ماند. این بی‌رحمی ساختاری است، نه صرفاً اخلاقی. حالا اگر از آن زمان فاصله بگیریم و به امروز نگاه کنیم، می‌بینیم که این منطق هنوز زنده است، حتی وقتی قدرت واقعی از دست رفته. احزاب مارکسیست-لنینیستی‌ای که هنوز با همان زبان، همان مفاهیم، همان قطعیت‌ها سخن می‌گویند، در واقع از یک فقدان عمیق رنج می‌برند. مسئله فقط شکست تاریخی نیست؛ مسئله

ناتوانی در سوگواری است. آن‌ها نمی‌توانند بپذیرند که دیگری بزرگ فرو ریخته است. هنوز دنبال حقیقت واحد می‌گردند، هنوز جهان را به انقلابی و ضدانقلابی تقسیم می‌کنند، هنوز شهروند را به رسمیت نمی‌شناسند، فقط موضع را می‌بینند.

این ناتوانی در سوگواری، خود را در زبان نشان می‌دهد. زبانی که هنوز پر است از «ضرورت تاریخی»، «خیانت»، «خط‌درست»، «موضع صحیح». زبانی که انگار از دل قرن بیستم بیرون نیامده. در حالی که جهان تغییر کرده، سوژه تغییر کرده، تجربه زیسته انسان پیچیده‌تر شده. شهروند امروز، با همه تناقض‌ها و ضعف‌هایش، دیگر حاضر نیست هویتش را به یک حقیقت کلان بسپارد. او می‌خواهد همزمان منتقد سرمایه‌داری باشد و از آزادی بیان دفاع کند؛ هم عدالت بخواهد و هم حق اختلاف. این وضعیت، برای چپ اقتدارگرا، غیرقابل تحمل است. مثال‌های معاصر کم نیستند. هر جا که اعتراض اجتماعی شکل می‌گیرد، این احزاب به‌جای گوش دادن، به‌دنبال برچسب‌زدن‌اند: این اعتراض اصیل نیست، این خط‌نادر، این رهبری ندارد. گویی بدون قیم، بدون مرکز، بدون دیگری بزرگ، حرکت اجتماعی بی‌معناست. این همان ترسی است که لوکزامبورگ زودتر از همه دید، مارکوزه آن را فرهنگی خواند، فروم روانی‌اش کرد و لاکان ساختاری‌اش را نشان داد: ترس از آزادی بی‌ضامن. این متن، همان‌طور که گفته شد، نه برای نفی عدالت اجتماعی است و نه برای تطهیر لیبرالیسم. مسئله، انتخاب میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم نیست. مسئله، نسبت میان رهایی و دموکراسی است. هر پروژه‌ای که بگوید فعلاً آزادی نه، بعداً؛ فعلاً دموکراسی نه، بعداً؛ دارد اعتراف می‌کند که به انسان

اعتماد ندارد. و پروژه‌ای که به انسان اعتماد ندارد، هرچقدر هم نیتش پاک باشد، ناگزیر به سلطه ختم می‌شود. بلشویک‌ها این مسیر را رفتند. با نیت‌های بزرگ، با اضطراب‌های واقعی، با فشارهای تاریخی انکارناپذیر. اما نتیجه، جامعه‌ای شد که در آن انسان، برای زنده ماندن، باید خود را کوچک می‌کرد. تاریخ، اگر هنوز ارزشی داشته باشد، دقیقاً همین‌جاست. نه برای تقدیس شکست‌ها، نه برای تطهیر جنایت‌ها، بلکه برای یاد گرفتن. برای این‌که بفهمیم رهایی، اگر از مسیر دموکراسی نگذرد، نه فقط منحرف می‌شود، بلکه به ضد خود بدل می‌گردد. و شاید این، مهم‌ترین درسی باشد که قرن بیستم، با همه خون و هیاهویش، هنوز به ما بدهکار است.

نتیجه‌گیری:

اگر بخواهیم این متن را یک‌بار دیگر، اما از ارتفاعی بالاتر و با فاصله‌ای سردتر جمع کنیم، باید بپذیریم که آنچه بررسی شد فقط یک تجربه تاریخی یا یک خطای سیاسی نبود؛ با یک گره تمدنی طرف بودیم. گره‌ای که در آن، وعده رهایی با ترس از آزادی درهم تنید، و انقلاب، پیش از آن‌که شکست بخورد، سخت شد، منجمد شد، و آرام‌آرام به چیزی بدل گشت که قرار بود نابودش کند. تجربه بلشویکی، در این معنا، نه یک استثنا، بلکه نمونه‌ای فشرده از خطری است که هر پروژه رهایی‌خواه را تهدید می‌کند. این مقاله از همان ابتدا نشان داد که مسئله صرفاً لنین یا بلشویک‌ها نیستند. مسئله، شکلی از سیاست است که عاملیت را مصادره می‌کند و آن را به نام مردم، از مردم می‌گیرد. لنینیسم، با تمرکز عاملیت در حزب، همان لحظه‌ای را رقم زد که در آن «شهروند» حذف شد و «انسان

انقلابی» جای او را گرفت؛ انسانی که یا درون خط است یا بیرون انسانیت. در این چارچوب، دموکراسی نه یک ارزش ذاتی، بلکه امری تعویقی و مشروط شد. آزادی، وعده فردا بود؛ فردایی که هرگز نیامد. رزا لوکزامبورگ این خطر را به‌دقت دید، نه از موضع لیبرالیسم، بلکه از دل همان سنت رهایی‌خواه. او فهمید که انقلاب بدون آزادی، از درون می‌پوسد؛ نه به‌خاطر دشمنان بیرونی، بلکه به‌خاطر خاموش شدن نقد، اختلاف و نفس جمعی. هشدارش اخلاقی نبود، ساختاری بود: اگر توده فقط مجری باشد، انقلاب بدل به پوسته‌ای می‌شود که هسته‌اش اقتدار است. این هشدار نادیده گرفته شد، چون مستقیماً به نقطه کور بلشویسم می‌زد: بی‌اعتمادی به مردم. پانه‌کوک و پل ماتیک این نقد را تا آخر بردند. آن‌ها نشان دادند که حکومت به‌نام طبقه، ساده‌ترین راه حذف خود طبقه است. وقتی حزب جای طبقه می‌نشیند، شوراهای تهی می‌شوند، تجربه زنده خودسازمان‌یابی می‌میرد، و سیاست به مدیریت بدل می‌شود. این‌جا دیگر مسئله نیست؛ منطق است. منطق جانشینی. یا مردم خودشان حکومت می‌کنند، یا کسی به‌نام آن‌ها حکومت خواهد کرد. راه سومی وجود ندارد. مارکوزه این شکست را از سطح سیاست به سطح فرهنگ و خیال کشاند. او نشان داد که بلشویسم، جامعه‌ای ساخت که در آن رادیکالیسم زبانی، پوششی بود برای محافظه‌کاری عملی. با سرکوب تخیل، میل و فردیت، انسان یک‌بعدی تولید شد؛ انسانی منضبط، مفید، اما ناتوان از تصور امر دیگر. انقلابی که از تغییر می‌ترسد، حتی اگر نامش انقلاب باشد، دیگر نیروی رهایی ندارد. این‌جا انقلاب، نه توسط دشمن، بلکه توسط ترس از بی‌نظمی خنثی شد. فروم، این وضعیت را در روان انسان

دنبال کرد. او نشان داد که آزادی، اگر بدون تمرین و بستر اجتماعی رها شود، اضطراب می‌آفریند و انسان، برای فرار از این اضطراب، به اقتدار پناه می‌برد. نظام بلشویکی، به‌جای پرورش انسان‌های مستقل، شخصیت‌های اقتدارپذیر ساخت؛ انسان‌هایی که امنیت را در اطاعت می‌جستند. اما این امنیت، توهمی بیش نبود؛ تعلیق اضطراب به بهای تعلیق مسئولیت. سلطه، از بالا به درون سوژه منتقل شد. لاکان، بی‌رحمانه‌تر از همه، نشان داد که این فرایند چگونه در سطح نمادین تثبیت می‌شود. حزب و ایدئولوژی، جای «دیگری بزرگ» را گرفتند. معنا، مشروعیت و حتی میل، از آن‌جا می‌آمد. خروج از این نظم، نه فقط خطای سیاسی، بلکه فروپاشی هویت بود. در چنین نظامی، دموکراسی نه سرکوب، بلکه ناممکن می‌شود، چون حقیقت اعلام می‌شود، نه ساخته. زبان، به زندان بدل می‌شود. اما این مقاله فقط درباره قدرت نبود؛ درباره پذیرش قدرت هم بود. پرسش چرا کارگران روسیه تن دادند، ما را واداشت از اسطوره توده بی‌گناه فاصله بگیریم. پاسخ، نه در خیانت صرف رهبران، بلکه در تلاقی شرایط مادی، روانی و نمادین بود: طبقه‌ای جوان، جامعه‌ای بدون سنت شهروندی، جنگ، فروپاشی معنا، و نیاز عمیق به نظم. تحریف مارکس، وقتی با وعده بقا، نان و معنا همراه شد، پذیرفته شد. ایدئولوژی، جانشین تفکر شد، نه به‌خاطر جهل، بلکه به‌خاطر اضطراب.

در این‌جا، نقد به مارکس بازگشت. نه برای تقدیس او، بلکه برای نجاتش از مارکسیسم‌های رسمی. مارکس، نه پیامبر حزب، بلکه منتقد دولت، جانشینی و هر شکل از قیومت بود. کمون پاریس، برای او مهم بود چون دولت را تعلیق کرد، نه تصرف. لنینیسم، در پراکسیس، این نقد

را کنار گذاشت و مارکس را به دکترین قدرت ترجمه کرد. نتیجه، دولتی شد عظیم، با زبانی انقلابی و منطقی محافظه‌کار. آیا اکتبر اجتناب‌ناپذیر بود؟ شاید انفجارش بله، اما مسیرش نه. آنچه پس از اکتبر رخ داد، زنجیره‌ای از انتخاب‌ها بود: انتخاب سرکوب به‌جای تحمل، تمرکز به‌جای کثرت، حزب به‌جای شورا. این انتخاب‌ها، نه سرنوشت، بلکه تصمیم بودند؛ تصمیم‌هایی که با زبان ضرورت تاریخی پوشانده شدند. و حالا، در پایان، به پرسشی بازمی‌گردیم که مثل نخ، همه این متن را به هم دوخت: آیا ما به مردم اعتماد داریم یا نه؟ این پرسش، معیار همه پروژه‌های رهایی است. هر جا پاسخ منفی باشد، آزادی تعلیق می‌شود، دموکراسی ابزار می‌شود، و انسان کوچک می‌شود. تجربه بلشویکی، با تمام عظمت و فاجعه‌اش، این حقیقت را عریان کرد. این متن، نه مرثیه است و نه

کیفرخواست. نه برای تطهیر لیبرالیسم نوشته شد و نه برای نفی عدالت اجتماعی. مسئله ساده‌تر و در عین حال سخت‌تر است: رهایی، بدون دموکراسی، بدون اعتماد به انسان، بدون پذیرش کثرت و خطا، ناممکن است. آزادی را نمی‌توان نمایندگی کرد، نمی‌توان به تعویق انداخت، و نمی‌توان از بالا بخشید. آزادی، یا زیسته می‌شود، یا همه خطرهایش، یا اصلاً وجود ندارد. تاریخ، اگر هنوز ارزشی داشته باشد، دقیقاً همین را به ما می‌گوید؛ نه آرام، نه مهربان، اما صادق.

منابعی که این مقاله بر آن‌ها تکیه دارد، نه به‌عنوان «استناد آکادمیک تمیز»، بلکه به‌منابه ستون‌های فکری یک گفت‌وگوی انتقادی، عمدتاً از دل همان سنتی می‌آیند که خود موضوع نقد بوده است. متونی که یا مستقیماً با تجربه بلشویکی درگیرند، یا از فاصله‌ای نظری و روان‌کاوانه آن را شکافته‌اند. این‌ها منابعی هستند که اگر خوانده نشوند، بلشویسم یا اسطوره می‌شود یا فحش؛ و هر دو، فهم را می‌کشند.

کارل مارکس:

— «جنگ داخلی در فرانسه»؛ متنی کلیدی برای فهم نگاه مارکس به دولت، کمون، و خودحکومتی کارگران

— «ایدئولوژی آلمانی»؛ به‌ویژه بخش‌های مربوط به آگاهی، پراکسیس و نقد جانشینی

— «هیجدهم برومر لویی بناپارت»؛ برای فهم رابطه طبقات، دولت و نمایندگی

— «نقد برنامه گوتا»؛ درک تمایز سوسیالیسم رهایی‌بخش و سوسیالیسم دولتی

ولادیمیر ایلیچ لنین:

— «چه باید کرد؟»؛ متن بنیادین نظریه حزب پیشاهنگ

— «دولت و انقلاب»؛ برای فهم نسبت لنین با دولت و خوانش خاص او از مارکس

— «چپ‌روی، بیماری کودکانه کمونیسم»؛ نمونه‌ای از منطق حذف و ضرورت‌سازی

رزا لوکزامبورگ"

- «انقلاب روسیه»؛ نقد درخشان و پیش‌گویانه از سرکوب دموکراسی در تجربه بلشویکی
- «اعتصاب توده‌ای، حزب و اتحادیه‌ها»؛ برای فهم نگاه او به خودانگیختگی و عاملیت توده
- آنتون پانه‌کوک:
- «حزب و طبقه کارگر»
- «شوراهای کارگری»؛ نقد رادیکال‌جانشینی حزب به‌جای طبقه و دفاع از خودسازمان‌یابی
- مقالات نقد بلشویسم در دهه ۱۹۲۰
- پل ماتیک:
- «نقد لنینیسم»
- «مارکس و کینز» (برای درک نسبت دولت، بحران و مدیریت)
- مقالات او درباره دولت سرمایه‌داری دولتی و شوروی
- هربرت مارکوزه:
- «انسان تک‌ساحتی»؛ برای تحلیل سرکوب خیال، میل و نقد در جوامع به‌ظاهر رادیکال
- «عقل و انقلاب»؛ نسبت هگل، مارکس و امکان‌رهایی
- «درباره رهایی»؛ نقد تمدن سرکوب‌گر حتی در لباس سوسیالیسم
- اریک فروم:
- «گریز از آزادی»؛ تحلیل روانی اطاعت، اقتدار و اضطراب آزادی
- «جامعه سالم»؛ برای فهم رابطه ساختار اجتماعی و شخصیت
- «داشتن یا بودن»؛ نقد مالکیت، اقتدار و ازخودبیگانگی

ژاک لاکان:

— سمینار هفتم و یازدهم؛ به‌ویژه مفاهیم «دیگری بزرگ»، نظم

نمادین و سوژه

— متون تفسیری درباره ایدئولوژی و سوژه (از جمله خوانش‌های

آلتوسری-لاکانی)

خوانش‌ها و تفسیرهای تکمیلی:

— هانا آرنت: «انقلاب»؛ برای مقایسه انقلاب‌های مدرن و مسئله

آزادی

- کورنلیوس کاستوریادیس: «محتوای سوسیالیسم»؛ نقد بوروکراسی

و جانشینی

- ای.اچ.کار: «انقلاب بلشویکی» (با نگاه انتقادی)

— موشه لوین: «آخرین مبارزه لنین»؛ برای فهم شکاف‌های درونی

بلشویسم

این منابع، اگر کنار هم خوانده شوند، یک چیز را روشن می‌کنند:

بلشویسم را نه می‌توان فقط محکوم کرد و نه می‌توان تطهیرش کرد. باید

آن را فهمید، لایه‌لایه، بی‌رحمانه و صادقانه. و این فهم، بدون بازگشت

مداوم به این متون، ممکن نیست.

امیر آذر

۱۶ دسامبر ۲۵/۲۰۲۵ آذر ۱۴۰۴